

برخورد

مهدی زارع

دیوارها فرو ریخته و خانه‌ها ویران شده، به هر کجا که چشم می‌اندازی آثار هجوم ناجوانمردانه دشمن را می‌بینی. ابزارهای جنگ و زندگی در کوچه و خیابان به هم آمیخته‌اند، انگار آنها هم با هم سرستیز داشته‌اند. چند ساعتی بیشتر از تصرف شهر نمی‌گذرد و جز نیروهای خودی هیچ‌کس در شهر نیست. می‌بایست همه جا را جست‌وجو و پاکسازی کرد تا خطری نیروها را تهدید نکند. به همراه رضا یکی یکی خرابه‌ها را می‌گشتم و جلو می‌رفتیم. به یکباره، خانه‌ای نمائکاری شده با سنگ سفید نگاهمان را به خود دوخت. عجیب بود، با آن همه درگیری و زد و خورد خانه آسیب چندانی ندیده بود. انگار چیزی وادارمان می‌کرد که خیلی محتاطانه جلو برویم. در حیاط باز بود و با رنگ و نقش زیبایش به رویمان لیخن می‌زد. جای گلوله کمتر روی دیوارها و نمای ساختمان خود را نشان می‌داد. به نظر می‌رسید خانه‌های اطراف سبزی برای آن جا بوده‌اند. ساختمان دو طبقه در سکوتی وهم‌انگیز فرو رفته بود. حیاط نسبتاً بزرگ با تنها درخت نخلی که میان آن قرار داشت جلوه‌ای خاص به آنجا داده بود. اطراف را به دقت نگاه می‌کردیم و جلو می‌رفتیم. جلوی درب چوبی ساختمان جز مقداری شیشه رنگی شکسته چیزی به چشم نمی‌آمد. وارد شدیم. اتاق پشت در، خالی خالی بود حتی کف‌پوش آن را هم غارت کرده بودند. چند قدم به جلو برداشتیم که ناگهان از پشت دیوار لوله اسلحه‌ای به سرعت روی سینه‌ام نشست. غافلگیر شده بودیم. نفسم بند آمد. عرق سردی بدنم را گرفت. سرباز عراقی وادارمان کرد اسلحه‌ها را زمین بگذاریم. رنگ به رویمان نمانده بود. او با عصیانیت چیزهایی می‌گفت و با اشاره اسلحه از ما می‌خواست به طرف اتفاقی که در انتهای ساختمان قرار داشت برویم. خشکمان زد، درون اتاق یک عراقی دیگر روی زمین دراز کشیده بود و ناله می‌کرد. از لباس خونی‌اش معلوم بود که شدیداً زخمی است. گوشه اتاق نشستیم.



عراقی زخمی چنان از درد به خود می‌پیچید که اصلاً متوجه حضور ما در آنجا نشد. اسلحه‌اش را به طرفمان نشانه رفته بود و با حرکاتش بین ما و عراقی زخمی نشان می‌داد که باید کاری انجام دهیم. رضا روبه من کرد و گفت: حالا تکلیف چیست باید چکار کنیم؟ گفتم: فعلاً که می‌بینی خیلی عصبانی است و اگر دست از پا خطا کنیم کارمان را یکسره می‌کند پس بهتر است هرچه گفت انجام دهیم. داد و فریاد سرباز عراقی بلند شد و ما را متوجه رفیق زخمی‌اش کرد. نزدیک رفتیم و پیراهن خون‌آلود را از پهلوش کنار زدیم. روی زخم با پارچه‌ای بسته شده بود. پارچه خون‌آلود نشان از عمیق بودن زخم می‌داد. او چشمانش را بسته بود و فقط ناله می‌کرد. کاری از دستانم بر نمی‌آمد باید هرچه سریع‌تر او را به نیروهای امداد تحویل می‌دادیم تا شاید زنده بماند. با حرکات دست به سرباز اسلحه به دست فهماندم که باید تسلیم شود تا بشود دوستش را نجات داد. چهره‌اش سرخ شد. انگار آتش رویش ریخته باشند. جلو آمد و لوله اسلحه را زیر گلویم فشار داد، داشتم خفه می‌شدم. گلویم داشت سوراخ می‌شد. رضا دست و پایش را گم کرده بود و پیدا بود می‌ترسد اگر حرکتی کند ماشه چکانده شود... مرد زخمی عرق کرده بود و به سختی نفس می‌کشید. هر سه نگاهش می‌کردیم. اسلحه را از گلویم برداشت و آرام عقب رفت. رنگ چهره‌اش تغییر کرده بود و بدنش می‌لرزید. تنها قوتش اسلحه‌اش بود که لحظه‌ای دست از روی ماشه‌اش بر نمی‌داشت. شاید اینجا آخر خط بود سرباز زخمی نفس نمی‌کشید. زیر لب چیزهایی می‌گفت، اسلحه را محکم‌تر چسبیده بود. باید فاتحه‌مان را می‌خواندیم. زیر چشم نگاهی به بالا کردم: الهی هرچه تو بخواهی. انگار به یکباره تغییری عجیب در حال سرباز عراقی رخ داده باشد همان‌جا که ایستاده بود خم شد، اسلحه را شل کرد و روی زمین خوابانده. دست‌ها را روی سرش گره کرد و گفت: الموت للصدام... الموت للصدام...

تحریریه خوانندگان

این اولین جمعه انتظار است

تقدیم به غایب همیشه حاضر
حبیبه محمدی

مدتهاست انتظار را به چشمانم هدیه کرده‌ام. تمامی شب‌های جمعه را تا معراج اندیشه‌هایم عروج کردم. هستی‌ام را در چشم‌هایم خلاصه ساختم. تک‌تک ستاره‌ها را شمردم و برای میهمانی روز جمعه برایشان کارت دعوت فرستادم، شاید تو از راه برسی. این انتظار همچون شهاب در زلال شب می‌گذرد و در صبح گم می‌شود. بنفشه‌ها می‌گویند انتظار شیرین است. تقویم‌ها نشان می‌دهند هزاران جمعه در انتظار گذشته است، اما قلب سرشار از اشتیاقم می‌گوید: این اولین جمعه انتظار است.

رو به ناپیدا

تو را می‌بینم، در بغض فریادهایم در حصار حنجره، در نبض شریان‌هایم در بهت وهم‌آلود سکوت در اوج صداقت تنهایی‌ام در جاده‌ای که ابتدایش افق و انتهایش ناپیداست.

چه آرام و سبک‌بال گام برمی‌داری بر روی مزگان بلند زمین که از صمیم قلب برایت گسترده است. زیر چتری از حریر آبی و لطیف آسمان و من که چشمانم را برای انتظار هدیه کرده‌ام. در دست‌هایم سیدی از گل‌های یاس و محمدی است و در قلبم تپش زیبایی احساسی سرشار و لطیف، و در گلویم فریاد بی‌صدایی تو را می‌خواند.

یک نقطه مشترک

ناصر وافی

شب بود. با خود می‌گفتم: چه بگویم. از کجا شروع کنم. ارتباط با تو را چگونه می‌توان تصور کرد با اینکه هیچ شباهتی میان من و تو نیست. در این ظلمت شب و سکوت محض، گوشه اتاق نشسته‌ام ولی سرگردان. سرم توان بالا آمدن ندارد. دست‌هایم دیگر میل ندارند که مقابل صورتم، کنار هم قرار گیرند. چرا که تا امروز ظرفی بودند برای حرف‌های دروغینم. سیاهی شب با دیدنم خود را روشن‌تر از هر چیز می‌بیند. برای گفتن هیچ ندارم. اصلاً آبرویی برابرم باقی نمانده. فقط آمده‌ام تا بگویم: تو خدایی، من بنده؛ تو خالق، من مخلوق؛ تو عزیزی، من ذلیل؛ تو نوری، من ظلمت؛ تو بی‌نیازی، من نیازمند؛ تو هادی هستی، من گمراه؛ تو مالکی، من بی‌خانمان؛ تو عطوفی، من سنگ‌دل و بی‌روح. پس چه شباهتی میان من و توست؟ ناگهان نور سبز رنگ قاب روی طاقچه توجهم را جلب کرد. او می‌گفت: یک نقطه مشترک وجود دارد. امیدوار شدم. دست‌هایم را بالا بردم و گفتم: خدایا من و تو هر دو، حسین را دوست داریم. به خاطر او به من هم عنایتی کن.

پشت قلب‌های شیشه‌ای

مریم حاجی‌حیدری

مدتهاست به انتظار طلوع خورشید نشستیم، اما ابرهای تیره، طلوعش را به تأخیر می‌اندازند، باز جمعه‌ای دیگر از راه رسید و خورشید ما طلوع نکرد چرا؟! چرا جمعه‌ای دیگر آمد و او نیامد و باز هم تأخیر در آمدنش، ما که ادعای منتظر واقعی بودن را داریم کمی بر کارهایمان بیندیشیم که چه می‌کنیم که این انتظار به سر نمی‌رسد و نگار ما رخ نمایان نمی‌کند، قلب‌های خود را شیشه‌ای‌تر کنیم تا از غیبتش ترک بردارد، شاید که بیاید! آرزومند ظهورت هستیم نه حضورت که همیشه بوده‌ای.